

کارگاه داستان

محمد رضا گودرزی

وقتی اشیا ترجیح می دهند سکوت کنند

سینا دادخواه

جای پا:

چرا این جور می باشد من خیره شدین ... آرامش شبانه تون را به هم زدم؟ باور کنین تقصیر من نیست ... من فقط به جای پام ... زنی که با مرد صاحب پام زندگی می کرد، هفده هیجده روزه پیداش نیست ... گوشی تلفنِ خونه مطمئنه زنه با یکی دیگه سر و سر پیدا کرده بود و فرار ... بیچاره مرد ... این چند وقته، شهباش شده پریشونی و هذیون ... امشب شاید شب آخرش باشه و ممکنه فردا... کسی چه می دونه؟ ببخشید سنگفرش خانم ... ساعت چنده؟ هر چه زودتر باید محو بشم ...

درخت چنار سمت راست:

جناب کوچه! چه قدر ساده اید ... دروغ می گفت ... مثل سگ پاسوخته دروغ می گفت ... کدام جا پا را دیده یی بانداز تو سری خور پاهاش نباشد؟ به این جماعت بسم الله واجب از کودکی یاد داده اند حرام لقمه گی را ... مصداق گفتارند پاپی ها ... به هر نکتی می دهند ... یادت نیست شبی که مرد سرگردان از سمت چپت رد می شد همین جای پا، با چه له لهی می خواست پاورچین پاورچین نزدیک شود به جا پای جامانده ی زنی در سمت راست ... خدا خواست ناگهان باران گرفت و الا...

سنگفرش شکسته ی لب جو:

و الا چی؟ هان؟ جناب کوچه من دیگه تحمل ندارم... چناره انگار از ماتحت فیل افتاده ... یکی نیست بگه اصلا توی کیج و کوله ی چپر چلاق، چی کار به جاپاهای این و اون داری؟ زاغ سیای لنگ و پاچه ی مردم رو چوب می زنی که چی؟ هزار ماشالا به چنارای راپورت چی دیوس شهر نو والا! جور می زنه هر کس نشناسه فکری می شه چناره راس راسی، مفتش سنگ و سقالای کوچه ی زپلشک مونه... هی بخشکه شانس! خوشگلی کوچه ی ما رو باش

افتاده دست چه شناسی! هی تن لش ... دفه‌ی آخرت باشه با جا پای مهمون من این طوری حرف می‌زنی ...

پلاک زنگ زده‌ی تنها خانهای حیاطدار کوچه:

(بیچ و پرچ خود را سراسیمه سفت می‌کند) هوشششسته سلیطه خانوم! عادتت عقب افتاده این جووری پاچه می‌گیری؟ کاشکی چنار دل کوچیک من دلش نمی‌سوخت؛ رو سک و صورت مثل نکیر و منکرت سایه می‌نداخت تا دیگه رنگ و رخ آفتاب و نبینی سنده!... دیدین حتمن... تا یه جا پا روش می‌افته، چنون حالی به حالی می‌شه انگاری شب زفافه و خودشم پرده‌ی دختری ... (لحن پلاک ناگهان تغییر می‌کند. همه می‌دانند پلاک پیر دختر عاشق چنار است اما این عشق را لجویانه انکار می‌کند و آن را صرفاً احترام به موجودی متشخص می‌داند.) با کمال احترام، توجه‌تان را به این نکات جلب می‌کنم: مرد فوق‌الذکر، هر شب، راس ساعت یک و چهل و هفت دقیقه، پا به اندرون کوچه می‌گذارد و حداکثر شش دقیقه، گستاخانه به وجنات این ضعیفه خیره می‌ماند. او ساعت یک و پنجاه و سه دقیقه، این‌جا را ترک می‌گوید. مرد مذکور، حکمن پشت دری که افتخار نصب بر آن و صد البته مجاورت با سایه‌ی همایونی حضرت چنار را دارم، گم‌گشته‌یی دارد. جناب کوچه ... این حقیرهی سفیه فقط پنج سال است چنار محترم را ... البته منظورم شما و مابقی چیزها ... خلاصه بر این در تقصیم! شما مطمئنن اولین ساکنان این خانه را به خاطر دارید؟ درست نمی‌گویم؟ آخر من یکی خاطریم نیست کسی حتا یک بار زنگ پایینی من را زده باشد...

کوچه، رنجور از وراجی پلاک زنگ زده:

سرکار علیه ... این خانه بیش‌تر از ده دوازده سال نداره ... اولین و البته آخرین ساکنانشم خوب یادمه؛ زن و شوهر جوانی بودن... اما شوهره اصلا شبیه مرد سرگردان نبود. قیافه‌ی زن رو عین آفتاب، روشن و زنده ... (حرف خود را ادامه نمی‌دهد. مکث) تقریباً زیبا ... چشمان درشت زیتونی ... عادت به پوشیدن دستکش توری ... آرایشی تند و ناشیانه (پلاک انگار که مخاطب ضمنی کوچه باشد، با خجالت سرش را پایین می‌اندازد) بگذریم... رفت و آمد شبونه‌ی مرد، ذهن همه‌مون و درگیر خودش کرده اما... (کوچه مثل این که چیز جدیدی کشف کرده باشد، تکانی کوچک می‌خورد. با لحنی شمرده و شادمان حرفش را پی می‌گیرد) راستی! دوستان فکر نمی‌کنین پنجره‌ی اتاق خواب زن و شوهره، چیز به درد بخوری در این باره بتونه بگه؟ چرا تا به حال از او سوال نکرده بودیم؟ (همگی به نشانه‌ی غفلت قبلی و تأیید فعلی سر تکان می‌دهند) ... چنار جان بی‌رحمت پنجره رو جووری که جا نخوره بیدار کن... (پنجره بیدار می‌شود، خمیازه‌یی طولانی می‌کشد، چشم‌هایش را می‌مالد. هاج و واج به همه نگاه می‌کند. کوچه ادامه می‌دهد) پنجره‌ی عزیز! حتماً لابه‌لای صحبت‌های ما به گوشت خورده... چندین شبه وقتی خوابی، مردی با موهای جو‌گندمی، لباس رنگ و رو رفته، ساعت صفحه بزرگ تو دست و عینک کائوچویی از مد افتاده به چشم، سر و کله‌اش تو من پیدا می‌شه ... به همه‌ی

ما و مخصوصاً خانم پلاک و تو خیره می‌مونه و بعد از چند دقیقه ... یه کم فکر کن ببین از زوج جوانی که طرفای ده سال قبل تو اتاق پشت سرت می‌خوابیدن چیزی یادته؟ به گمونم باید یادت باشه ... (همه مشتاقانه به سمت پنجره برمی‌گردند)

پنجره‌ی خواب آلود، با تردید و بعد از سکوتی طولانی:

(خمیازه می‌کشد) معلومه یادمه... اونا تنها خاطرات زنده‌ی من بودن ... چرا تا به حال درباره‌شون با شما حرف زده بودم؟ (مکث. فکر می‌کند بهتر است حرف‌هاش را شکل دیگری ادامه دهد)... اون موقع سالای چلچلی ما بود ... یادتونه؟ هنوز یاد نگرفته بودیم حرفا و صداها‌ی آدم‌ها رو تقلید کنیم... اگر کم‌کم بلد بودیم نمی‌دونستیم چی رو باید کجا بگیم... (با لحنی متاسف) این قدر که سرمون گرم هم دیگه بود کاری به آدم‌ها و قصه‌های طاق و جفت‌شون نداشتم ... (صدای جیر جیرش قطع می‌شود. دیگر خواب‌آلود نیست. صدایش لحنی شرم‌آلود و اعتراف‌گونه دارد) بعد از دوسال هر شب دزدکی دیدن‌شون تو اتاق خواب زنه رو دیگه ندیدم. شوهره چند ماه بعد از ناپدید شدن زنه هم هنوز این‌جا مونده بود ... حیوانی نمی‌تونست دل بکنه ... ماه‌های آخر قاطی قاطی بود ... هر شب اون قدر به زنش و همه و یه مرده دیگه بد و بیرا می‌گفت که حرف‌هاش شبیه هذیون می‌شدن آخر سر. مرد دوم رو هیچ وقت ندیدم. حکمن همونی بود که نیمه شبای کشیکِ مرد اول، وقتی زنه یواشکی پرده رو پس می‌زد و از پشت من پایین و نگاه و با دست اشاره می‌کرد که الان در و باز می‌کنه؛ می‌دیدمش البته از این بالا فقط موهای پر پشتش و با چند تار موی سفید... عجیب بود... هیچ وقت به اتاق خواب پا نداشت تا صورتش و ببینم. همیشه صدای حرفا و البته بقیه‌ی صداهاشون و از توی هال می‌شنیدم ... مرد صاحب‌خونه ماه‌های آخر دیگه سر کار نمی‌رفت... دچار بی‌خوابی شده بود ... با لباس‌های تو گنجه مونده‌ی زنش حرف می‌زد و اتاق خواب را از بوی ادکلن شیرین زن پُر ... چه‌طور یادتون نیست؟ وقتی لنگه‌هام و را باز می‌کرد تا برگ‌های پهن چنار و لمس کنه، تموم کوچه از بوی احمقانه‌اش اشباع می‌شد... عصبی سیگار می‌کشید ... ابروهاش دایماً می‌پریدن. پای تخت خوابشم همیشه چندتا لیوان جرم گرفته‌ی پر از فیلتر و خاکستر سیگار... (دوباره مکث می‌کند. با لحنی پرافروخته از هیجان، ادامه می‌دهد) گفتین مرد چی دستش بود؟ درست یه هفته قبل از رفتنش ... اینو خوب یادمه ... زن یه ساعت صفحه‌ی بزرگ با قاب شیشه‌ی رو تو گنجه‌ی بغلی گذاشت؛ بهتره بگم قایم کرد ... از شیشه‌ی بالایی‌ام به اون ساعت خیره می‌شدم ... تو یه هفته‌ی که ساعت اون‌جا بود، وسوسه شدم ساعت خوندن و یاد بگیرم ... خیلی زود یاد گرفتم (به همه نگاه می‌کند) بعدشم به همه‌تون یاد دادم (می‌خندد) ما این چیزا رو سریع یاد می‌گیریم... از حرف زدن و عاشقی و ادای آدم حسایا رو درآوردن که سخت‌تر نیست... مرد وقتی از این‌جا رفت حتا اسباب و اثاثیه‌ی خونش و جمع نکرد. به گمونم ... (سکوت می‌کند و با لحنی مضطرب ادامه می‌دهد) می‌بینید چه خاکی گرفته‌ام؟ پرده‌ام سفید سفید بود اما حالا فقط قهوه‌یی روشنه...

نقد داستان وقتی اشیا ترجیح می دهند سکوت کنند

آقای کریمی: این داستان در واقع طرحی دارد که پرداختش یک زمینه‌ی فانتاستیک به آن داده و شیوه‌ی روایتش را تغییر داده است. با اینکه روایتش چند راوی دارد اما به نظر من به آن چند صدایی و چیزی که قابلیتش در ایده‌ی این داستان هست نرسیده. طرحش به نظر من خیلی خام است و بیشتر شاعرانه است چون ما به جزئیات نمی‌رسیم. در واقع اصل این است که شخصیت‌های فانتاستیک چه چیز را برای ما تعریف می‌کنند. این باید مرکز ثقل توجه نویسنده باشد که نبوده است.

آقای زارعی: داستان درباره‌ی این است که یک زوجی در خانه‌ای بوده‌اند و بعد زن با یک مرد دیگر رابطه داشته و رفته و بعد شوهر آن زن هم رفته و حالا یک زوج جدیدی آمده‌اند و شوهر زن قبلی آمده با زن این زوج جدید رابطه برقرار کرده و با زن این رفته.

آقای گودرزی: ایشان می‌گویند یک زن و شوهر تو این خانه بوده‌اند که مشکلی پیش می‌آید بین زن و شوهر و زن با مرد دیگری می‌گریزد. بعد زوج جدیدی می‌آیند به این خانه. حالا شوهر زن قبلی می‌آید سراغ زن این زوج جدید.

آقای زارعی: یعنی یک جور سلسله‌ی تعمیم در ذهن خواننده قرار داده می‌شود. اتفاقی که در منطق داستانی ممکن است بارها بعدش هم بیافتد. این خیلی خوب است. یعنی طرح پس زمینه‌ی خوبی دارد. ایده‌ای که برایش انتخاب کرده خوب است. یعنی قرار است اشیا صحبت کنند. به هر حال این یک منطقی در داستان پدید می‌آورد که یک جاهایی خیلی منطقی نیست. اشکالش به نظر من همین است. یعنی اینکه مثلاً جای پای مرد دیگر هم حرف بزنند. چرا حرف نزد؟ یا خیلی چیزهای دیگر. من نمی‌خواهم زیاد در این‌باره صحبت کنم. چند چیز هم یادداشت کردم. نویسنده موقعیت را موقعیتی نمایش گونه انتخاب کرده است. دیالوگ‌ها سعی شده نمایشی باشد. یعنی اولاً شخصیت‌ها، دیالوگ‌ها و لحن و صداشان با هم فرق داشته باشد. دوماً یک سری خرده‌کاری‌هایی مثل حذف فعل که به نظر من کار خیلی بدی است اتفاق افتاده، یا حذف قسمتی از جمله که دلیلی ندارد. پخش شدن اطلاعات در این دیالوگ‌ها ضعیف محسوب می‌شود. دو مونولوگ اول جای پا و درخت چنار، یک سری اطلاعات به ما می‌دهند و بعد دو تای بعدی اطلاعات خاصی نمی‌دهند. کوچه هم اطلاعات تقریباً نمی‌دهد. آخری که پنجره باشد دوباره اطلاعات زیادی می‌دهد. اطلاعات خوب بین شخصیت‌ها پخش نشده نظر شخصی‌ام را بگویم. مثل بچه‌ای که تازه یاد گرفته مدام فحش می‌دهد. بعضی از دوستان از جمله خود من هم قبلاً همین کار را می‌کردم. حالا که می‌شود در داستان فحش داد هی فحش بنویسیم. این به نظر من کار درستی نیست.

خانم جعفری: من می‌خواستم طرح این داستان را آن جور که به ذهنم آمد تعریف کنم. ما یک جای پا و درخت و سنگ فرش داریم. چیزی که آرامش این اشیا را به هم زده، آمدن یک مرد

غریبه است. این اشیا دارند عقلشان را روی هم می‌گذارند تا بفهمند این مرد غریبه کیست؟ و به این نتیجه می‌رسند که پلاک می‌گوید «تو پنج سالی که من اینجا هستم، آمد و رفتی تو این خانه ندیدم که این شخص میاد و زل می‌زنه به من و پنجره و میره.» بعد از پنجره کمک می‌خواهند که خوب از ابتدا به ساکن اینجا بوده و پنجره می‌گوید زن و شوهری اینجا زندگی می‌کردند که زن ظاهراً با مردی رابطه داشته و بالاخره می‌رود و مرد تا مدتی تنها در خانه بوده. بعد بدون اینکه اسباب و اثاث را جمع کند از این خانه میره. تفاوتی که اینجا هست این که کوچه می‌گوید: این مرد آن شوهره نیست. در واقع این مرد همان مردی است که زن با او رفته است.

آقای رنجبر: استاد دلیل این که دوستان می‌گویند مرد دوم همان فاسق است کاملاً در داستان مشخص است. اولاً نکته اصلی این زن است. این زن با همه ارتباط برقرار می‌کند و بعد قالشان می‌گذارد. هم مرد اول را و هم دومی را. این آقایی که آمده در کوچه و شبها قدم می‌زند مرد دوم است؛ به این دلیل که یک جای داستان اشاره می‌کند و می‌گوید «یک ساعت صفحه پهن دستش بود و یک عینک کائوچویی قدیمی» شما می‌دانید این آدم کیست؟ و زمانی که پنجره درباره‌ی این مرد و آن زن و شوهر صحبت می‌کند، می‌گوید «ببینم چی گفتین؟! یک ساعت صفحه پهن؟ یادم میاد یک روز این زنه یک ساعت صفحه پهن را گذاشت آن گوشه، فکر کنم قائم کرد» قائم کردن در واقع کلید حل معماست. چون اگر شوهر خودش بود دلیلی برای قائم کردن نبود. کادو می‌کرد و تقدیم می‌کرد و وقتی کادو را قائم کرده می‌خواست از چشم دور باشد.

آقای گودرزی: آن دو تا زوج مشکل کار هستند. یعنی چهار نفرند. دقیقاً معلوم نیست کدام شوهر و کدام فاسق هستند.

آقای رنجبر: شوهر اول فکر می‌کنم مُرده است. به خاطر اینکه پنجره می‌گوید "به گمونم" و بعد سکوت می‌کند، یعنی احتمال دارد خود کُشی کرده باشد.

آقای یعقوب زاده: من فقط می‌خواهم بگویم فاجعه‌ی این داستان این است که ما همه داریم بحث می‌کنیم تا بفهمیم موضوعش چیست؟ این اولین و بزرگترین ضعف است که نمی‌توانیم اصلاً حل معما کنیم. ما نمی‌خواهیم کار آگاه باشیم که بفهمیم این چی بود؟ این کی بود؟ این سخت گفتن یک چیز آسان است. حالا طرح‌اش یک طرح خاص هست که خوب قبلاً هم مشابه آن بوده است. اولین چیز ما را یاد "خانه روشن" گلشیری می‌اندازد. ولی دقیقاً این بوده که یک موضوع خیلی ساده را این قدر سخت و صرفاً به خاطر اینکه در قالب و طرح جدید بیان بشود، آمده پیچیده کرده که همین طور که آقای کریمی گفتند این اشیا هیچ حرف خاصی نمی‌زنند. یعنی یک سری افراد خاله زنک هستند و فقط دارند پشت سر دیگران حرف می‌زنند و تنها کارکردشان این است که موضوع را پیچانند تا ما نتوانیم خیلی سریع به موضوع برسیم. مطمئنم که هیچ کدام ما نمی‌دانیم ماجرای اصلی داستان چیست. نفهمیدیم. ولی مطمئنم وقتی بفهمیم، داستان خامی خواهد بود.

آقای بابایی: من یک چیز در مورد داستانش بگویم. چون خوانش من با خوانش دوستان متفاوت

است و چیزی که برداشت کردم این بود که خود زن با فاسقش فرار کرده و مرد که شوهر زن بوده بعد از مدتها برگشته است علت حرف من این است که همان اول جای پا می گوید «من فقط یک جای پام. زنی که با مرد صاحب پام زندگی می کرد هفده هجده روزه پیداش نیست». خوب این جای پای مردی است که آنجا زندگی می کرد. این چیزی که اینجا نشان می دهد اصلا دو تا نیستند. یکی هستند. یک زن و شوهرند که دارند زندگی می کنند. بعد زن با یکی دیگر سر و سر پیدا می کند و فرار می کند. فکر می کنم داستان این است. البته من به چیزی که دوستان می گویم فکر کرده‌ام. به نظرم اشتباهاً زن نشانی فاسقش را جا گذاشته و علت به هم ریختگی مرد هم همین است. مرد این را پیدا می کند و مطمئن می شود که زن به او خیانت کرده و فرار کرده. زن که فرار می کند مرد به عنوان یک نشانه، آن را برای خودش حفظ می کند. حالا نمی دانیم تا چه حد درست هست یا نیست. من این جور خواندم

آقای گودرزی : من فقط یک لطیفه براتون تعریف می کنم ! یک روز ملا نصرالدین داشت در خیابان راه می رفت. یک نفر دامنش را در دست گرفته بود. به ملا می رسد و می گوید: اگر گفتم چی در دامنم دارم، یک نیمرو ازش به تو می دهم. او فکر می کند و می گوید که خیلی سخت است یک راهنمایی بکن. می گوید بیرونش سفید و توش زرد است. می گوید آهان ترب سفید است که آن را سوراخ کرده اند و توش هویج گذاشتند. این صحبتها همه همین ترب سفید و هویج است !

آقای میر محمدی : من اول یک چیزی در مورد طرحی که داستان انتخاب کرده و به قول دوستان به سمت نمایشنامه رفته می خواستم بگویم . ما از شیوهی مرسوم داستان گویی داریم فاصله می گیریم. برای مثال درباره توصیفات. وقتی که وارد این شیوه می شویم خیلی کارمان سخت می شود چون فقط از طریق دیالوگها باید شخصیت پردازی کنیم، هم مکان را معرفی کنیم و هم توصیفات را. همه چیز در دل زبان است. حالا اگر راوی دانای کل را در نظر بگیریم نمی تواند مستقیم وارد بشود. کما اینکه در اینجا مثل نمایشنامه برای ما کروشه باز می کند و توضیحات صحنه می نویسد (مثلا در حالی که فلان است پنجره می گوید) فکر می کنم این کار را سخت می کند. جایی که داستان می خواهد در زبان به شخصیت پردازی و توصیف و پیش بردن کنش و اتفاقات محدود بشود یک کم اینجا می لنگد. به خاطر اینکه با دیالوگ کار را پیش بردن واقعا سخت است. یک چیز دیگر که مورد توجه ام قرار گرفته این است که برای خواننده مهم است این خیابان با این کوچه کدام قسمت شهر قرار گرفته است. برای مثال وقتی اشیا این قدر مستهجن با هم سخن می گویند ما می گوئیم این یک کوچهی پایین شهر است. باید برای ما توضیح داده بشود. می دانیم که لحن صحبت سنگ فرش و پنجره و درخت در بالای شهر مثلا قیطره و الهیه فرق می کند با جایی در پایین شهر. به نظر می آید باید در این پرداخت بیشتری بشود. من تاویلی که می کنم این است که چون زبان مستهجن است و به قول دوستان مسلسل واز فحش می دهد این محله پایین شهر است. به نظر من کار را شبیه کارهای کارتونی می کند مثل اینکه ما یک خانم مجری داریم و این اشیا الفاظی مانند بخشید سنگ فرش خانم یا بخشید آقای سنگ فرش یا شاید هم عمو چنار را به کار می برند. داستان خوب است که این فرم را انتخاب کرده و دارد از این اشیا

دیالوگ می‌گیرد ولی این واژه‌ها را اگر حذف کند آدم ناخودآگاه حس می‌کند دارد یک کار کودکانه می‌بیند. دوم اینکه چرا شخصیت‌ها غیبی می‌کنند چرا شخصیت‌ها نسبت به زن و مرد موضع گرفته‌اند. ما نمی‌دانیم که چرا جای پا یا سنگ فرش یا درخت چنار این همه الفاظ بد در مورد زن و مرد به کار می‌برند تا حد...، ببخشید که تکرار می‌کنم، تا حد فاحشه. مگر چنار با زن چه رابطه‌ای دارد؟ کاراکتر در نیامده. یک درخت چنار کما اینکه می‌تواند فحش بدهد می‌تواند از خانم فاحشه دفاع بکند. ما نمی‌دانیم چرا این همه دارند به این زن هجوم می‌آورند. شاید از نظر اجتماع این زن خطاکار است ولی باید مشخص بشود که چرا این اشیا این موضع را می‌گیرند. آیا طرفدار مرد هستند؟ آیا مرد به این اشیا خدمت کرده؟ رابطه اشیا با انسانها در نیامده و الان به قول دوستمان که گفتند متاسفم که از این واژه استفاده می‌کنم به غیبی‌گویی می‌پردازند نه اینکه واقعا بدینیم چرا این اشیا این قضاوت را می‌کنند.

آقای کریمی: دو تا نکته را می‌خواستم بگویم. یکی ایده‌ی نمایشی بودن است. چون کار و رشته‌ام نمایش‌نامه است. این دیالوگ‌ها به سطح دیالوگ‌های دراماتیک نرسیده‌اند. اولاً زیادگی گویی دارند، ثانیاً دیالوگ دراماتیک دیالوگی است که در آن حرکت هست. یعنی بدون توضیح صحنه کارش را می‌کند. برای نمونه چخوف در داستان‌های کوتاهش هم در دیالوگ حرکت دارد. یعنی بدون اینکه توصیف کند مثلاً آقای فلانی فلان شراب را ریخت و داشت می‌خورد، می‌نویسد: وقتی آقای الف با آقای ب صحبت می‌کند وسط دیالوگ‌ها آقای الف می‌گوید: یک قند از چیزی که داری می‌خورم به من بده. ما می‌فهمیم که او فلان شراب را ریخته و حالا یک قند از آن را دارد می‌دهد به آقای فلانی. پس وقتی دیالوگ دراماتیک می‌شود باید لحن هم عوض بشود. ما اگر خیلی عزت و احترام بگذاریم به این داستان، دیالوگ‌ها می‌شوند چیزی شبیه دیالوگ‌های علی حاتمی. کارهای علی حاتمی تک‌صدایی هستند و سعی می‌کند دیالوگ‌ها موزون باشند. نکته‌ی دیگری که آقای یعقوب‌زاده هم گفت نمی‌دانم چرا الان در داستان‌هایی که اینجا و آنجا با آنها مواجه می‌شویم یک رویکرد چیستان‌گونه در پیش گرفته شده تا کل داستان در ابهام بماند و شاید اگر نویسنده به ما تفقد کند، در دو تا سطر آخر روشن بشود ماجرا چیست. اگر تفقد نکند در نهایت باید یک بحث سه ساعته صورت بگیرد که ما اصلاً متوجه بشویم طرح داستان چیست. داستان‌های خوبی که ما می‌خوانیم کدامشان این قدر ابهام داشتند؟

خانم فتوگرافی: به نظر من این کدهایی که در داستان گذاشته شده ابهام ایجاد کرده‌اند. یعنی ده سال پیش زن و مردی توی این خانه بودند. دو سال بعد زن می‌رود. چند ماه بعد مرد می‌سیرد. بعد یک دفعه اول داستان می‌بینیم که زن هفده هجده روزه بیداش نیست. اگر زن توی این خانه زندگی می‌کرده هیچ نشانه‌ای نمی‌بینیم. یک نکته دیگر؛ خانم پلاک اولش خیلی لاتی صحبت می‌کند، بعد صحبت‌هاش فحیم می‌شود. باز معلوم نیست جای پا مال مرد سرگردان است یا مال شوهر.

خانم طوسی: جدا از طرح که خیلی درباره‌اش صحبت شد من با یک سری نشانه‌های عدم منطقی بودن در متن داستان مواجه شدم که خیلی ذهنم را مشغول کرد. مثلاً گوشی تلفن چه طور می‌تواند به جای پا که یک لحظه هست و بعد محو می‌شود اینجوری راپرت بدهد. اصلاً جای پای کیست و

این اطلاعات را چه جوری می‌تواند در اختیار بقیه قرار دهد. این حالت جان بخشی به اشیا این ابد که به عنوان کار نو می‌خواسته انجام بدهد. می‌توانست ایده‌ی خیلی خوبی باشد ولی خیلی خام مانده. اگر روی اطلاعاتی که داستان می‌خواهد به مخاطبش بدهد بیشتر از این کار می‌شد می‌توانست به سمت یک داستان خوب میل کند. داستان قسمت‌های حشو زیادی دارد، یعنی مثلاً بعضی قسمت‌ها اصلاً اطلاعات داده نمی‌شود و صرفاً به خاطر یک سری فحش و دیالوگ، سطرهایی اضافه شده و در آخر هم چند خط توضیح می‌دهد و می‌گوید از شیشه بالایی به آن ساعت خیره می‌شدم. «تو یک هفته‌ای که ساعت آنجا بود، ساعت خواندن را یاد گرفتم» فکر می‌کنم خیلی توضیح اضافه‌ای است. یعنی من ترجیح می‌دادم که فکر کنم که به این اشیا یک جوری جان بخشی بشود که خودشان همه چیز را بلد بودند و حالا وقتی یک نفر حرف می‌زند عیب ندارد که ساعت خواندن هم بلد باشد و نیازی نباشد بگوید ساعت خواندن را از کی یاد گرفتم یا این که حرف زدن و عاشقی را چگونه آموختم.

خانم جعفری: در مورد این اشیا که اینجا صحبت می‌کنند خیلی خوشم آمد که این فرم را نویسنده به کار برده، ولی تنها ایرادی که به نظر من دارد این است که دیالوگهای این اشیا، آن رفتار و منشی که اشیا دارند و تشخیص شیء بودن آنها را ندارد. یعنی حتی اگر ما سنگفرش را برداریم و به جاش بگذاریم مریم، می‌بینیم که هیچ تفاوتی نمی‌کند، فقط جا یا تا حدی ساخته شده است. جایی که می‌گوید "محو بشوم" یا درخت می‌گوید "خوب شد که باران آمد و رد پا محو شد". کلاً یک راوی مداخله‌گری داریم اینجا که خیلی اذیت می‌کند. جاهایی هست که داخل پرانتز چیزهایی می‌گوید و این‌ها مغل هستند. یکی هم که دوستان گفتند درباره‌ی مرد و زن. به نظر من کاملاً جبهه‌گیری شده. می‌گوید درخت چنار سمت راست که البته این به نظر من ایراد دارد. چون سمت راست بودن باید در قبال یک چیزی مشخص بشود. یعنی ما یک سمت چپی هم داشته باشیم و یک کار کردی هم برای ما داشته باشد که اینجا ندارد. ولی به سنگ فرش که خانم است، می‌گوید شکسته و به پلاک می‌گوید پلاک زنگ زده. درخت وقتی که دارد با کوچه (که هر دو شخصیت‌های مرد هستند) صحبت می‌کند می‌گوید "جناب کوچه". ولی دو تا خانم که در مورد هم صحبت می‌کنند می‌گوید "این سلیطه خانم". این نشانه‌ای است از این که راوی خیلی دخالت‌گر است. به کوچه یک حالت دانای پیر را می‌دهد و پنجره هم که اصلاً جنسیت‌اش مشخص نیست.

آقای گودرزی: ببینید، من اول دو تا نکته‌ای که کلی هستند بگویم قبل از اینکه نظر خودم را بگویم. یکی همین بحث پیچیده بودن داستان است. ما در نوشتن داستان‌ها چه وظیفه‌ای داریم؟ آیا متنی که قرار باشد این همه مجادله در مورد داستان طرحش صورت بگیرد، آن کار هنری که روش صورت گرفته موفق خواهد بود یا نه؟ البته حرفی که می‌زنم باید ببینیم با چه دیدگاهی به آن نگاه می‌شود. یعنی هم اینکه متوجه نشوند طرفدار دارد، هم اینکه متوجه بشوند. کسانی که می‌گویند باید متوجه بشوند تعدادشان خیلی بیشتر است و گرایش‌های جدیدتر هم می‌گویند باید داستان طرح مشخص باشد. مثالی که می‌زنیم داستان‌های مدرن هستند که میل به پیچیده‌گویی دارند. مدرنها به هنر نخبه‌گرا در مقابل هنر توده‌ای و مصرفی و بی‌ارزش اعتقاد دارند. آدورنو می‌گوید: متنهای هنری اصیل مال یک گروه خاص هستند، توده مردم هیچ نمی‌فهمند چه رسد

به این که بخواهند این متن‌ها را متوجه بشوند. در یک بحثی هم که ژیزک در مورد کارهای جویس دارد می‌گوید: دشوارنویسی جزو کار این نویسندگان است. یعنی جویس می‌داند که دارد پیچیده می‌نویسد. چون جویس در مصاحبه‌اش می‌گوید: زمانی نوشته‌ام که با آن تا چهارصد سال دیگر منتقدها را سرگرم کرده‌ام. پس عده‌ای هستند که می‌خواهند طوری بنویسند که متن دشوار خوان باشد و یک عده دیگر هستند که می‌خواهند روشن‌تر بنویسند. البته من در یکی از مصاحبه‌هایم گفته‌ام ما داستان‌های خارجی را که از یک زبان دیگر ترجمه می‌شوند راحت‌تر از داستان‌های ایرانی‌ها متوجه می‌شویم. انگار ما ایرانی‌ها زبان همدیگر را سخت‌تر می‌فهمیم، یا زبان هم را نمی‌فهمیم یا استنباط ما از داستان‌های مدرن باعث این مسائل شده است. اگر این داستان بخواهد ترجمه بشود پدر مترجم در می‌آید. ما که با همین زبان سر و کار داریم و کارمان یک مقدار تخصصی روی داستان کوتاه است، متوجه نمی‌شویم، پس یک جای کار ایراد دارد. گروهی می‌گویند اگر یک فیلسوف حرفی بزند که مردم نفهمند، فیلسوف مقصر است و مردم اصلاً مقصر نیستند. در مورد کافکا مثال می‌زنم شما محاکمه را می‌خوانید متوجه می‌شوید که چه چیزی دارد رخ می‌دهد. این ابهام ندارد که راجع به چه، چه گفت ولی اینکه پشت این چه چیزهایی هست و چه دلالتی می‌کند اختلاف نظر هست. پس در مورد پیچیده بودن من معتقدم که تا حدودی این داستان پیچیدگی دارد و نویتم که شد صحبت می‌کنم. یکی از چیزهایی که بحث شد نامگذاری بود. ما وقتی نام می‌گذاریم هویت می‌دهیم. همان‌طور که اشیا در این داستان به اصطلاح تقلیدی از زندگی آدمها را توی زبان انجام می‌دهند؛ و به نظر من هم خیلی خوب است. آن چیزی که دوستان توی این داستان می‌گویند خوب نیست، در واقع خوب است؛ حالا دلیلش را بعداً می‌آورم که چرا. آن توضیح بخشی از منطق خود داستان است. ولی اگر این اشیا نام آدمها را می‌بردند یعنی پنجره می‌گفت ده سال پیش خانم صدا می‌کرد حمید؛ تمام می‌شد و کلیدهای فهم داستان پیدا می‌شد. حالا چرا اشیا اسامی را کتمان می‌کنند من نمی‌فهمم. اگر در این داستان اسامی آدمها برده می‌شد، داستان حل می‌شد و این ابهام زاید به نظر من ایجاد نمی‌شد و ما می‌رفتیم در بحثهای دیگر. چون آنها شنیده بودند، شنیده‌های خودشان را تکرار می‌کردند. اینجا من می‌گویم نویسنده کتمان کرده نه منطق داستان؛ آنها می‌توانستند شنیده‌ها را تقلید کنند. در باره بحث فحش‌ها باید بگویم من مخالف یا موافق فحش نیستم و معتقدم هر عنصری اگر با دو چیز یکی با ساختار کلی داستان و یکی با گوینده داستان هماهنگ باشد، حضورش ایرادی ندارد. آن که می‌گوید چرا فحش دادی؟ بالاخره در جامعه این حرفها وجود دارد اما اگر به نظر بیاید که تصنعی است و نویسنده دارد یک نوع ادا درمی‌آورد، آن وقت موضع می‌گیریم. ممکن است توی این داستان یک تکه‌هایی‌اش زیاده از حد بوده باشد، یا اینکه در قسمت دوم آیا اینکه سنگ فرش یا مثلاً کسی دیگر که فحش می‌دهد مجاز است و چرا؟ اینکه چرا این اشیا این جمل‌ها را می‌گویند در رابطه با کلام انسانها است. به هر حال بحث فحش این است که حکم کلی نمی‌شود داد. اینجا به نظر می‌آید یک مقدار غلو شده و به نظر من نویسنده عمداً به خاطر اینکه فحش بیاورد بعضی جاهاش را به این شکل درآورده است و بعضی جاها هم خوب نشده است.

خانم رحمتی: در مورد جان بخشی به اشیا دوستان چیزهای لازم را گفتند. یک چیزی که توی این داستان آمده این است که اشیا زیادی جان بخشی شده اند؛ یعنی انگار واقعاً انسان هستند من

حرفهای انسانی را پشت پرده می‌بینم. من چطور می‌تونم قبول کنم یک سنگ یا یک زنگ خانه که در یک جا، یک نقطه از کوچه قرار دارد همه چیز را می‌داند و به همه جا اشراف دارد. من احساس می‌کنم این اشیا نمود خود نویسنده هستند نه اشیا. جان بخشی در داستان قشنگ است، اما اینجا جا نیافتاده است.

آقای گودرزی: من یک توضیحی بدهم. ببینید ما دو روش در دیدگاه‌های نامتعارف داریم. آشنایی‌زدایی قبلاً در جمله و توصیف صورت می‌گرفت؛ اما در دوران جدیدتر در راوی. یعنی راوی‌های نامتعارف را انتخاب می‌کنیم که ببینیم توهّم اینکه یک چیز غیر معمول روایت می‌کند چیست. خوب این نگیزه‌ی خوبی است که ما بتوانیم صداهای مختلف هستی را در داستان در بیاوریم. یکی‌اش این است که وقتی می‌گوییم سگ یا سنگ دارد صحبت می‌کند، باید توهّم آن را بدهیم. یعنی اگر سنگ می‌توانست حرف بزند، نشانه‌های داخل متن باید طوری استادانه انتخاب شود تا قدرت تخیل نویسنده را نشان بدهد. یعنی توهّم سنگ بودن از طریق کلمات. این ابتدایی‌ترین مساله است که ما هر راوی را که انتخاب می‌کنیم، کلمات و نوع نگرشش تا حدی باید با خود او تناسب داشته باشد. در مورد این داستان هم نویسنده یک منطقی را می‌آورد مبنی بر این که این اشیا به این دلیل به صدا درآمده‌اند که می‌خواهند تقلیدی از آدمها باشند. خودشان می‌گویند ما یادگرفتیم حرفهای آدمها را تقلید کنیم. یعنی داستان دارد خودش اعلام می‌کند که سنگ مستقل نیست و در مجاورت آدمها کلمات را یاد گرفته‌است و آنها به هر حال این را آموخته‌اند. پس اینجا مساله‌ی آموختن است تا بعداً به بحث راوی‌ها که برسیم بیشتر توضیح می‌دهم.

آقای بابایی: ما یک مشکلی با داستان‌های آقای دادخواه داریم آن هم این است که داستان‌هاشان یک مقدار نامتعارف است. یعنی با تعاریفی که از داستان داریم فرق می‌کند. در مورد داستان قبلی هم در پیدا کردن قصه داستان دچار مشکل بودیم و این جا هم دچار مشکل هستیم. به هر حال ایشان دارند این راه را می‌روند و امیدوارم که موفق باشند. در مورد داستان‌شان من فکر می‌کنم که داستان مدرن است و این در تفکرات مدرن هست که اشیا جای انسان‌ها را می‌گیرند و می‌شود گفت انسان به حاشیه می‌رود و این اشیا هستند که صحبت می‌کنند. این در داستان هست نسبتاً هم خوب درآمده، یعنی اگر با داستان یک مقدار همدلانه برخورد کنیم می‌شود گفت ایشان تلاششان را کرده‌اند. من این جوری خواندم و کلاً از داستان‌شان خوشم آمد. چون به هر حال طرح و حرکت جدیدی است. در مورد خود داستان من معتقدم که جایی مثلاً می‌گوید پیر دختر، اینجا اگر جنسیت مشخص نبود و از لحن صحبت متوجه می‌شدیم جالب تر می‌شد. یک ایرادی هم از نثر داستان می‌خواهم بگیرم. آقای دادخواه واقعا نثرتان اذیت می‌کند. وقتی داشتم داستان را می‌خواندم بعضی از خطاها را یکی دو بار برمی‌گشتم عقب؛ چون ترکیب محاوره و نوشتار است و واقعا خسته کننده است. یک چیزی هم در مورد داستان‌های مدرن بگویم. من وقتی که از جویس داستان نخوانده بودم فکر می‌کردم این چه جور نویسنده‌ای است که داستان‌هایی این طور عجیب و غریب می‌نویسد. تا اینکه یک داستان از جویس خواندم و دیدم که عجب، چقدر داستان ساده‌ای است. در معنای اول خیلی ساده بود و بعد که نقدهای جانبی آن را هم که خواندم دیدم با این که

داستان عجیبی بوده، ولی چه قصه روشنی دارد. من فکر می‌کنم این داستان اگر یک قصه روشن داشت داستان نیرومندتری می‌شد، چون من از قصه رد می‌شدم و می‌رفتم دنبال اینکه حالا که این درباره‌ی چه چیزی می‌خواهند صحبت کنند. می‌خواهند بگویند انسانها از ما اشیا هم سطحشان پایین‌تر آمده یا ما اشیا داریم نزدیک می‌شویم به انسانها. روابط بین آدمها چه جور شده؟ بحران در داستان بحران قشنگی است که می‌تواند آدم را به تفکر بیندازد. اما خود قصه به قدری پیچیده شده که می‌شود گفت مخاطب را یک مقدار از خود داستان دور می‌کند.

آقای گودرزی: خوب من از راوی حرفم را شروع می‌کنم. دیدگاه به نظر من مرکب است وقتی که ما در یک، متنی راویهای متعدد داشته‌باشیم این راویها هر کدام یک نوع بیان و یک نوع نگرش منطقی به جهان داشته باشند، ما با راوی مرکب طرف هستیم. به ظاهر داستان دیدگاهش مرکب است، ولی در باطن با آقای کریمی موافق هستیم که یک راوی دانای کل وجود دارد که این صداها را به هم متصل کرده است. به خصوص آن توضیحاتی که داخل پرانتز آمده است. من هم معتقدم که این داستان به سمت نمایشنامه می‌رود، زیرا آن پرانتزها توضیح صحنه هستند. یعنی آقای دادخواه از یک بافت یا ساختی استفاده کرده، ولی به نظرم وقتی دیده در داستان به مشکل می‌خورد، توضیح صحنه آورده است. اگر با توجه به دیدگاه فاکتوری که تعدادی شخصیت در داستان می‌آورد که روایت می‌کنند، و بعد به آنها اجازه می‌دهد خودشان داستان را در بیاورند. اما شما اینها را جدا کرده اید و من با این توضیحات داخل پرانتز اصلاً موافق نیستم. یعنی معتقدم که داستان ضعفش را از طریق نمایشنامه جبران کرده است. اگر این توضیحات را شما بردارید و در کلمات خود این حالتها القا بشود داستانی‌تر است. پس راوی دانای کلی است، که ما فقط آمده ایم شکله را عوض کرده ایم.

چیزی که در بحث روایت شناسی هست این است که چه کسی حرف می‌زند و درباره‌ی چه؟ در این داستان چیزی که ما در نهایت در ذهنمان باقی می‌ماند، عشق‌ها و نافرجامی‌ها و شکست‌ها است. البته تا حدودی با دوستانی که می‌گویند ماجرا پیچیده‌تر است، موافقم. یعنی الان دو زوج هستند. درمورد اشیا هم با دو زوج طرف هستیم، یکی زوج جای پا و سنگ فرش و دیگری زوج پلاک و چنار که حالا اگر یک نوع بخواهیم فکر کنیم آن دو تا زوجی که به هم نزدیک هستند، منطقاً این است که سنگ فرش و جای پا پایین هستند و پلاک و چنار بالا هستند. یعنی یک نوع رابطه‌ی مکانی این دو تایی‌ها را به هم نزدیک می‌کند. وقتی که تماس فیزیکی باشد بین ردپا و سنگ فرش می‌تواند تماس عاشقانه بشود. یعنی می‌توانیم این جور تاویل کنیم که این چون لمس‌اش می‌کند به آن میل دارد. حالا اینکه کدام مرد و کدام زن است جای بحث دارد. بله همانطور که دوستان گفتند ما می‌توانیم بگوییم سنگ فرش مونث است و چنار مذکر. خوب چیزی که جالب است به نظر من این است که همه درب و داغان هستند. پلاک زنگ زده، سنگ فرش شکسته، البته خانم جعفری گفتند که این یک دیدگاه مردانه است. ولی چنار کج و کوله است یا پنجره خواب آلود یا لباس مرد کهنه است. انگار کل شخصیت‌ها در حال اضمحلال هستند یا موجوداتی هستند که خیلی شسته رفته نیستند. جای پا که روی سنگ فرش بود به نظرم یک کم تفسیر لازم داشت. جای پایي که دارد روایت می‌کند به خصوص اینکه اگر با سنگ فرش باشد نمی‌شود، مگر این که خاکی باشد و گرنه طبیعی نیست. این ردپا چه طور روی سنگ

فرش مانده است؟ این منطق را باید ایجاد کنیم که چگونه این جای پا باقی مانده چون یک جاش می‌گویید که زود محو می‌شود. آن جا خوب شده، ولی اینجا به نظرم در نیامده است. منطق این دفاع و محکوم کردنی که از همدیگر دارند نیز مشخص نیست. چرا سنگ فرش از رد پا حمایت می‌کند و چنار چرا مخالف است؟ این هم باید در داستان دریابید. نثر شکسته هم که گفتند دوستان. ببینید بارها من این را گفتم. نثر را اگر نشکنید و بتوانید لحن را در بیاورید دو تا بُرد کرده‌اید. ما زبان را از طریق شکستن منطقه‌ای می‌کنیم. یعنی کسانی که با گویش‌های معین طرف هستند با داستان ارتباط برقرار می‌کنند و کسانی که آشنایی ندارند نمی‌توانند. داستان‌ها می‌روند داخل اینترنت و فارسی زبانان کشورهای دیگر هم می‌خوانند و این مشکل مضاعف می‌شود. پس یک مشکل این است که فقط آن عده‌ای که این لهجه را دارند می‌توانند متن را بخوانند. دوم اینکه شما کار سخت را ول می‌کنید و کار راحت را می‌جسبید. معلوم است که وقتی یک نفر با واژه‌های محاوره می‌گوید "برو آن و رترت بایست" یک نوع صمیمیت ایجاد می‌کند. شما اگر بتوانید با لحن این صمیمیت را ایجاد کنید و دیدگاه‌ها را با لحن دریابورید کار خیلی سخت‌تری کرده‌اید. قبلاً سالها واژه‌ها کتابی و نوشتاری بودند و همه هم راحت می‌خواندند و متوجه می‌شدند. پس چطور ارتباط برقرار می‌کردند؟ خوب واژه‌ها توی ذهن شکسته می‌شوند. خود زبان خاصیت‌اش این است که وقتی کلمات به ذهن می‌روند و ادراک می‌شوند، شکسته می‌شوند. با این کار به نظرم فقط کار را راحت کرده‌ایم و این خیلی جالب نیست.

حالا پرسش من این است. چیزی که هیچ کدام از دوستان به آن اشاره نکردند و خیلی هم مهم است: این داستان داستان اشیا است یا آدمها؟ آیا این اشیا می‌خواهند داستان آن آدمها را بگویند؟ یا به بهانه‌ای آنها می‌خواهند خودشان را روایت کنند؟ این دو مساله خیلی مهم است. یعنی ما می‌توانیم بگذاریم خودشان را روایت کنند تا جایشان در هستی مشخص شود یا اینکه بهانه‌ای باشند برای اینکه آدمها را روایت کنند. ما این اشیا را انتخاب کرده‌ایم و کمی فرم را پیچانده‌ایم. اگر اینطور باشد حرف آقای کریمی کاملاً درست است که ما که می‌خواهیم داستان آدمها را تعریف کنیم و بی خودی این اشیا را به حرف واداشته‌ایم. من معتقدم که این طور نیست. یعنی متن یک نوع توازی دارد. اشیا هم دارند خودشان را روایت می‌کنند و هم زندگی آدمها را برای ما روایت می‌کنند. اگر این اشیا حنثی بودند مثل داستان "خانه روشن" و فقط آن طرف را روایت می‌کردند، ما با روایت نامتعارف از انسانها روبرو بودیم. ولی همین روابط عاشقانه‌ای که اینها دارند راجع به آن صحبت می‌کنند و مخالفت‌ها و درگیری‌هایی که باهم دارند نشان می‌دهد که خودشان را هم در جایگاه هستی دارند روایت می‌کنند. پس داستان یک جاهایی بر می‌گردد به اینکه داستان آن آدمها است که بعد خیلی صحنه‌ها به آن اضافه شده و اینکه در جاهایی می‌بینیم داستان خود این اشیا و روابط این اشیا هم هست که با تخیل و فانتزی بیان می‌شود. داستان به نظر من ابهام دارد. دوستان اشاره کردند. این چیزی که آقای یعقوب‌زاده گفت تا حدودی درست است که روی سطح اول داستان‌ها یا داستان طرح این قدر اشکال پیدا می‌کنیم. من شخصاً موافق این نوع داستان نیستم یعنی باید روشن‌تر باشد. خوانشی هم که آقای بابایی می‌کرد اگر درست باشد داستان یک جور دیگر می‌شود ولی در داستان افراد مختلفی هستند. اول صحبت از یکی دو ماه بعد است و سپس صحبت از ده سال. پس دو تا زوج وجود دارد. چرا نباید در بیاید؟ اگر صحبتی که ایشان کردند نتیجه پیدا کند یک بحث فلسفی می‌شود. یعنی داستان تکرار و نافرجامی را دارد

نشان می دهد. اگر این نباشد و زن ثابت باشد یک چیز اخلاقی را دارد نشان می دهد. خائن بودن یک زن، که برایش فرق نمی کند و همهی مردها را سر کار می گذارد. یعنی اینجا با یک تعبیر اخلاقی - اجتماعی روبرو می شویم. اگر زن ثابت نباشد و زوجها مدام در حال تغییر باشند و خیانتها و جایجایی هایی متعدد وجود داشته باشند؛ ما انگار متوجه می شویم با یک دور بسته روبرویم که زنان و مردان وارد رابطه ای دیگر شده اند. اگر خیلی اخلاقی باشیم می توانیم محکومش کنیم یا نه بگوییم که هستی همین است. چه کسی به ما گفته که چی درست یا غلط است؟ این را گفتمان غالب می گوید. شما از این گفتمان بیرون بیا؛ قضاوت یک جور دیگر می شود. اگر نشانه های داده شده مبنی بر این بود که در این خانه ی کهن شکست ها و عشق ها و نافرjامی ها دارد سرایت می کند به اشیاء داستان فلسفی تر می شد. اشیاء هم دچار عشق های نافرjامند. یعنی معلوم است که پلاک و چنار هیچ زمان به همدیگر نمی رسند چون در یک نوع جبر میخکوب شده اند. به نظر من داستان از این پتانسیل استفاده نکرده است. داستان می گوید اشیاء ابتدا سخن انسانها را تقلید می کنند، در متن داستان آمده که ما اول تقلید می کردیم که آنها چه می گویند بعد یاد گرفتیم که چی را کجا بگوییم. یعنی مرحله به مرحله است و یک منطق درونی دارد. اول می شنوند و بعد یاد می گیرند چی را کجا باید بگویند و بعد کاری به کار آدمها و قصه هاشان نداشته باشند. من دارم از طریق ایجابی می گویم. در داستان از طریق سلبی اش آمده یعنی بعد از آموختن کلام و روایت. یعنی اینجا یک بحث و مضمون دیگر پیش می آید، اینکه اصلاً عشق چیست. این اشیاء چطور دارند از عشق حرف می زنند. عشق روایت است. اینها چون روایت را شنیده اند می توانند بگویند عشق. یعنی برمی گردیم به بحث پست مدرن ها در رابطه با عشق، که می گویند همه این چیزها روایت است. کسانی که سواد ندارند نمی توانند عاشق شوند. ما باید از طریق روایتها با مفهوم عشق آشنا بشویم. یعنی قبلاً آدمها به هم علاقه مند می شدند نه عاشق پس این اشیاء به نظر من عاشق نیستند. یک نوع رابطه ی جسمانی و مساله ی مالکیت خصوصی که در نهاد همه موجودات هست در روابط اینها هم یافت می شود. اگر وارد عشق می شدیم یک نوع روایت می شد. به نظر من داستان دارد این روایت را می گوید. می گوید اشیاء وقتی روایت را آموختند، فهمیدند عشق چیست. عشق روایت است و ما با آموختن کلام و روایت می توانیم عشق را انتقال بدهیم ولی در پایان، در کل هستی این عشق ها نافرjام هستند. یعنی باز با یک حکم کلی راوی دانای کل دارد می گوید. چه شیء باشد چه آدم، در پایان آن چیزی که باقی می ماند نافرjامی و شکست است، یعنی اتصالی نیست و رابطه دچار بحران است. این معناها وجود دارد اما متن چون خیلی انسجام ندارد و مثلاً اثرش ایراد دارد و یک جاهایی کتمان بی دلیل دارد، باعث شده داستانی که می توانست خیلی خوب باشد، این مشکلات را به وجود بیاورد.